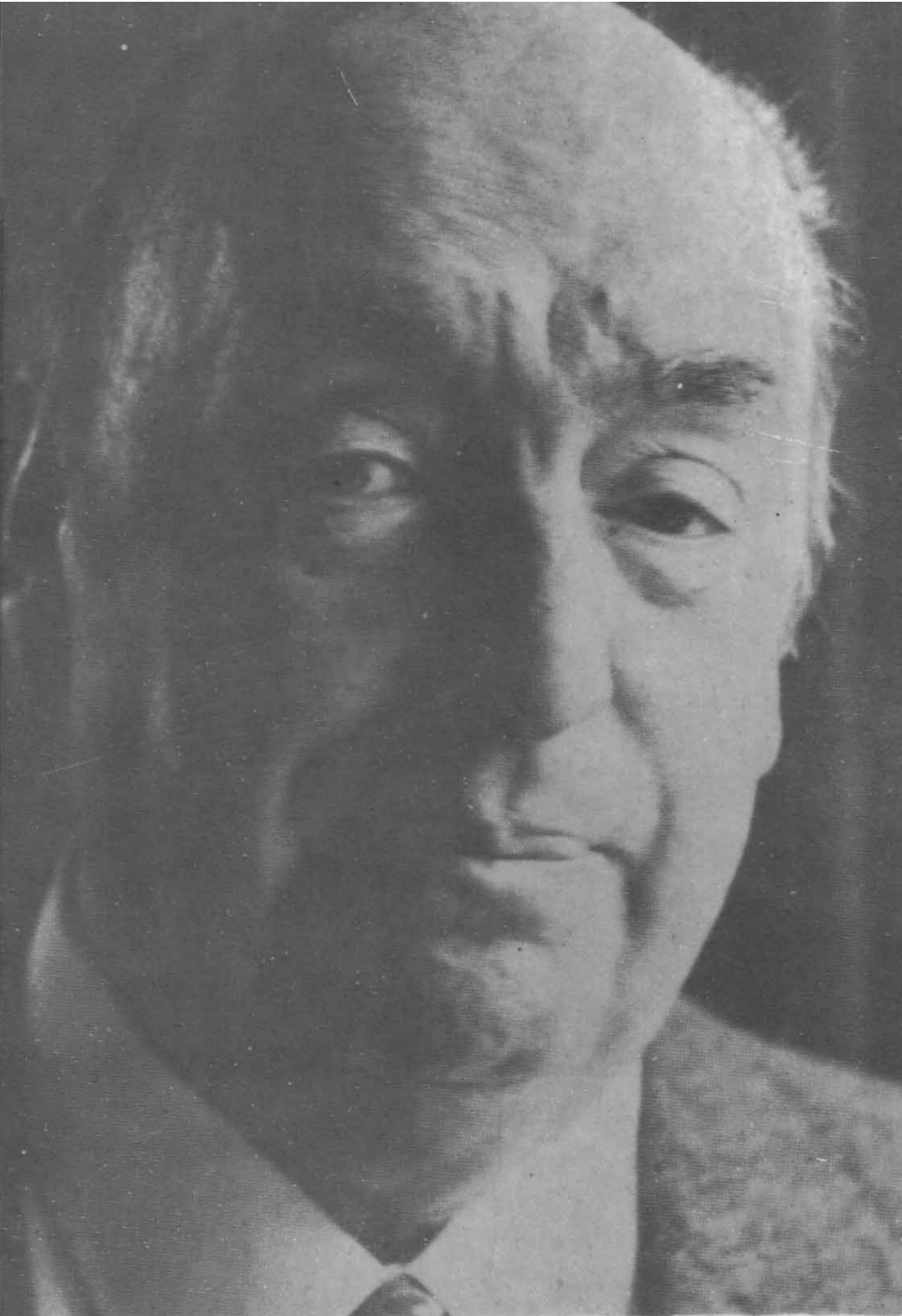




بشنیدای ماهیوسم

پابلو نرودا

ترجمه فرامرز سلیمانی - احمد کریمی حکاک



بلندیهای ماچو پیچو



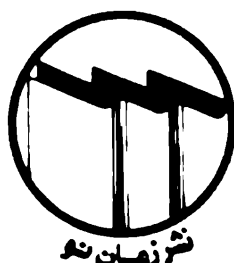
پابلونرودا

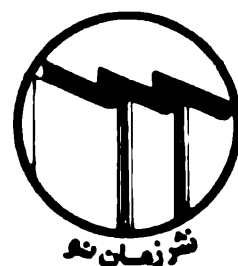
بلندیهای ماچو پیچو

پابلو نرودا

ترجمه فرامرز سلیمانی - احمد کریمی حکاک

چاپ دوم: پائیز ۱۳۶۲





-
- بلندیهای ماجویبجو
 - بابلونرودا
 - ترجمه: فرامرز سلیمانی - احمد کریمی حکاک
 - چاپ دوم - پائیز ۱۳۶۲
 - طراح: منصور دادمهر
 - ناشر: نشر زمان نو - اصفهان - میدان انقلاب - بازار سیاهان

پابلو نرودا، شاعر معاصر شیلیائی، در ایران نامی آشناست، بی آنکه شعرش چنانکه باید به خواننده فارسی زبان عرضه شده باشد. او در عین حال که در شعر خود سخنگوی مردم شیلی، انسان معاصر و به طور کلی انسان و انسانیت است، بزرگترین آثار ادبی جهان در دوران های گوناگون را نیز به زبان اسپانیولی ترجمه کرده است، و از زبان اوست که برخی از بزرگترین شاعران جهان از —دANTE و شکسپیر گرفته تا بلیک، بودلر، و یتمن و ریلکه— با انسان معاصر اسپانیولی زبان سخن می گویند. متأسفانه آن بخش از اشعار نرودا که به فارسی ترجمه شده به هیچ روی برای شناخت این چهره

سترگ ادبیات قرن بیستم بسنده نیست. از این رو برآن شده‌ایم تا به ترجمه اشعار نرودا پردازیم، باشد تا در کشور و زبان ما نیز شاعران بزرگ جهان نه با نام‌هاشان، بلکه با آثارشان عرضه گردند.

آنچه در کتاب حاضر می‌خوانید مهمترین شعر بلند نرودا است. شعری که به دلیل ساخت پیچیده خود، حتی در زبان اصلی نیز دشوار و دیرفهم به شمار می‌آید. چنین اثری بی‌تردید در ترجمه، برخی از زیبایی‌های واژگانی و مفهومی خود را از دست می‌دهد، و ساخت آن به دو دلیل برای خواننده فارسی زبان دشوارتر و پیچیده‌تر می‌نماید: نخست آنکه در ادبیات فارسی معاصر، کمتر شاعری منتقدی را می‌شناسیم که چنانکه باید و شاید به موضوع ساخت شعر پرداخته باشد. در نتیجه، کمتر خواننده شعر را می‌تواند یافت که در فرایند تجربه خواندن شعر، از فراسوی این تصویر یا نماد گویا، یا این یا آن بیت یا بند زیبا به شعر بنگرد، و ساختمان تمامی شعر را در نظر آورد. و دیگر اینکه فضای شعر آمریکای لاتین، و آنچه از ذهن شاعری چون نرودا می‌گذرد، برای ما هنوز تا حد زیادی غرابت و تازگی دارد. نرودا از یکسو شاعری است نوآور، خلاق و بدعت‌گذار، و از سوی دیگر سنت شعری توانائی را در ذهن خود دارد که از کهن‌ترین سرچشمه‌های ادبیات غرب تا جدیدترین گرایش‌ها، از شعر بومیان آمریکای کهن تا شعر سرخپوستان امروزین آمریکا مایه می‌گیرد.

برای نزدیک کردن چنین شعری پیچیده و در عین حال موثر به ذهن خواننده فارسی زبان دوراه پیش روی خود دیدیم. نخست آنکه در کنار هر گردش یا جهش شعری، هر تصویر یا نماد بنیادین و هر مضمون دشوار یا تعیین‌کننده‌ی نشانه‌ی یا شماره‌ی بگذاریم، و در پانویسی شرح و تفسیرش کنیم. این روش را رد کردیم، چرا که احساس می‌کنیم چنین کاری در تجربه غرق شدن در خود شعر—یا به زبان ادبیات در فرآیند زیبایی شناسانه جذب و درک شعر به مثابه یک دستاورد هنری— دخالت می‌کند، و خواننده را از خود شعر، که حس کردن بی‌واسطه آن مهم و جالب است، به

نظری در باره شعر، که ممکن است نه مهم باشد و نه جالب، می کشاند. به قیاسی تمثیل گونه برخوردن به پانویس در میان شعرخوانی به این می ماند که در یکی از زیباترین و خلوت ترین لحظه های عاشقانه شب، به ناگهان زنگ در به صدا درآید، و تونا گزیر برای پاسخ گفتن به نیاز آنکه زنگ در را به صدا درآورده است از خلوت خویش به درآیی و در را بر غریبه‌یی بگشائی. روش دیگر همان است که در اینجا می بینید و می خوانید: مقدمه‌یی نسبتاً مفصل، شامل مختصری در باره زندگی شاعر، و بحثی تحلیلی در باره شعر، با این هدف که زمینه عینی آن را به خواننده بنمایاند، و سبک و تصویرسازی و پیچیدگی های مفهومی و ساختاری شعر را مورد بررسی قرار دهد، و این همه را، بی آنکه داعیه گفتن حرف آخر در باره این شعر در کار باشد، در خدمت نزدیک کردن چشم و ذهن خواننده به بلندی های ماچو پیچو قرار دهد.



پابلو نرودا، یا «نفتالی ریکاردوریس»، در روز دوازدهم ژوئیه ۱۹۰۴ در شهر پارال در شیلی زاده شد. کودکیش را در شهر مرزی تموکو در جنوب این کشور گذراند. در این شهر جنگلی، سردسیر و پر باران، پدر نرودا به کار کشیدن راه آهن مشغول بود، و در این کار کشمکش هایی با بومیان رخ داد که اثر آن در شعرهای نخستین نرودا آشکارا دیده می شود. در همین جا و فضا بود که نرودا نخستین شعرهای خود را سرود. شاعر جوان در شانزده سالگی به سانتیاگو، پایتخت شیلی، رفت، به دانشگاه تربیت معلم این شهر وارد شد و نام «پابلو نرودا» را — که بخش اول آن به معنای «شیرین سخن» است و بخش دوم آن از نام «یان نرودا» نویسنده چک گرفته شده — برای خود برگزید.

نرودا نخستین مجموعه شعر خود به نام «سرود جشن» را در سال ۱۹۲۱، و دومین مجموعه به نام «تاریک روشنا» را در سال ۱۹۲۳ منتشر کرد. یک سال بعد،

یعنی در سال ۱۹۲۴، کتاب **بیست شعر عاشقانه و یک سرود نومیدی** به چاپ رسید و با انتشار آن شهرت نرودا به عنوان شاعری جوان با آینده‌ی درخشان تثبیت گردید. در اشعار این کتاب، که یکی از پرفروش‌ترین مجموعه‌های شعر معاصر جهان بوده، و تاکنون به بیش از سی زبان ترجمه شده است، نرودا از عشق، شور نوجوانی، احساس بیگانگی انسان در شهرهای امروزی و تلاش برای بودن و دیگرگون شدن در جهانی بیگانه و ناآشنا سخن گفته، و عشق، در مفهوم گسترده‌ی آن را به مثابه‌ی دلیلی و سرپناهی برای بودن و ماندن خود و انسان زمانه‌ی خود برمی‌گزیند.

شاعر، در مرحله‌ی بعدی زندگی دست به ترجمه‌ی شعر شاعران بزرگ جهان به زبان اسپانیولی زد. مجموعه‌ی تلاش مرد بی‌انتها را در سال ۱۹۲۶ منتشر کرد، و از سال ۱۹۲۷ به بعد چندین سال را به عنوان یک دیپلمات در آسیا گذراند. شعرهای کتاب **منزلگاه روی زمین** که اولین جلد آن در سال ۱۹۳۳ در اسپانیا به چاپ رسید فصل جدیدی را در شعر اسپانیولی معاصر گشود، چرا که در این اشعار، شاعر خود را آشکارا در برابر جهانی می‌بیند که در آن انسان‌ها و اشیاء به یکسان بیجان و مرگ‌آور جلوه می‌کنند، و شاعر در برابر این همه نومیدی و مرگ اندیشی، سرانجام پس از گذشتن از تجربه‌های دوزخی بسیار، رستاخیز خود را در تلاش برای معنا بخشیدن و نظم‌آفرینی در جهان می‌بیند.

حوادث سیاسی اسپانیا در دهه‌ی ۱۹۳۰ رفته رفته نرودا را به سوی تعهد سیاسی هر چه بیشتر کشاند، و از او شاعری مردم‌گرا و پیشرو ساخت. این روند در جلدهای دوم و سوم **منزلگاه روی زمین** که در سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۴۷ منتشر شدند بازتابی صریح و انکارناپذیر می‌یابد. دوستی با شاعرانی همچون رافائل آلبرتی و فدریکو گارسیا لورکا نیز در تکوین تعهد اجتماعی و رخنه‌مضامین سیاسی در شعر نرودا اثری آشکار برجای گذاشته است. مجموعه‌ی **اسپانیا در قلب ما** (۱۹۳۸) تأثیر‌گرایش‌های متعهدانه‌ی شاعر را در سبک و روال شعر، و در فرازهای گویایی از آن باز می‌تاباند.

بلندترین قله در چشم انداز شعری نرودا، کتاب **سرودهای همگانی** است که در سال ۱۹۵۰ منتشر گردید، این کتاب درخشانترین آثار نرودا را در مدتی افزون بردوازده سال در برمی گیرد. در سال های نخست این دوران نرودا مقام سرکنسولی شیلی در مکزیك را به عهده داشت. آنگاه در سال ۱۹۴۳، پس از کناره گیری از این مقام، به میهن بازگشت، و در این سفر بازگشت در پرو به دیدار ماچو پیچو رفت. این تجربه را نرودا در خاطراتش بدینسان رقم زده است:

اما پیش از رسیدن به شیلی کشف دیگری کردم که لایه دیگری از رشد به شعرم افزود. در پرو ماندم و سفری به ویرانه های ماچو پیچو کردم. تنها شاهراه آن همان بود که ما با اسب پیمودیم. بر بالای آن ساختمان های سنگی کهنسالی دیدم که قله های بلند سبز و خرم رشته کوه های آند دور آن را فرا گرفته بود. سیلاب ها از قله ای که با گذشت قرن ها سائیده و فرسوده بود فرو می ریخت. مه سفید انبوه از رودخانه «و یلکامایو» خود را بالا می کشید.

در میان آن تخته سنگ های سر به فلک کشیده، آن دنیای متروک و مغرور که به هر حال من هم جزئی از آن بودم خود را بی نهایت کوچک می دیدم. احساس می کردم که در نقطه یی از زمان دستان خود من در کندن خندق ها و صیقل دادن سنگ ها کار کرده و سهمی داشته است. احساس می کردم که شیلیائی و پروئی و آمریکائی هستم. در آن بلندی های سرسخت، میان آنهمه شکوه و جلال، و ویرانی های پراکنده، اصول ایمانی را که نیاز داشتم تا به شعرم ادامه بدهم یافته بودم.

شعرم به نام **Alturas de Macchu Picchu** در

آنجا زاده شد. ه

می بینیم که شاعر، شعر بلند بلندی‌های ماچوپیچو را نقطه عطفی در تکوین شعر خود، و راهگشای آینده آن می‌داند. پیش از تحلیل این شعر، اما زندگی نرودا را مختصراً پی می‌گیریم.

پس از سرودهای همگانی، نرودا در گردشی دیگر به سوی زبان مردم می‌کوشد تا ارتباط شعری خود را با آنان قوام بخشد. در مجموعه‌های شعرهای ناخدا (۱۹۵۲)، چکامه‌های عناصر (۱۹۵۴) و ما بسیارانیم (۱۹۵۸) لحن رسمی و نیمه حماسی بلندی‌های ماچوپیچو جای خود را به سطرهای کوتاه شعری و لحنی ترانه‌وار می‌دهد که می‌کوشد تا حالت طبیعی زندگی مردم را در شعر بازتابانند. کارنامه شعری نرودا در سال‌های آخر زندگی سرشار از جستجوگری و تجربه‌های جدید است. از سنگ‌های شبلی (۱۹۶۱) و خاطرات ایسلانگرا (۱۹۶۴) تا نمایشنامه مرگ وستایش (۱۹۶۷)، و از آنجا تا آخرین دفترهای شعرش — یعنی پایان جهان (۱۹۶۹) و بالاخره انگیزه نیکسون کشی و جشن انقلاب شبلی (۱۹۷۳) — شاید آن درخشش غنایی بیست ترانه عاشقانه یا گسترده‌گی عارفانه بلندی‌های ماچوپیچو را نداشته باشد، اما همواره روح پویا و جستجوگر نرودا را جلوه می‌بخشد و نشان می‌دهد که تا چه حد قلب شاعر می‌تواند با زیر و بم‌های حوادث میهنش به تپش درآید، و با آن باز ایستد.

پابلو نرودا در روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۷۳، دوازده روز پس از کشته شدن مردی که شاعر او را «رفیق بزرگم، سالوادور آلنده» می‌نامید درگذشت، و مرگش نیز همچون زندگیش مناسبتی شد برای آنکه مردم میهنش، در بطن سیاه حکومت نظامی، یکبار دیگر گرد هم آیند، و مردی را که همواره برای آنان سروده بود و نوشته بود، به خاک بسپارند.

ه پابلو نرودا، خاطرات پابلو نرودا، ترجمه هوشنگ پیرنظر، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۵۹، ص

چنانکه گفتیم، بلندی‌های ماچوپیچو، که سرودنش در سپتامبر ۱۹۴۵ در حدود دو سال پس از دیدار نرودا از ویرانه‌های باستانی ماچوپیچو واقع در پرو به پایان رسید، بی‌تردید زیباترین و نیرومندترین شعر این شاعر به شمار می‌آید. در این شعر، کارهای پیشین نرودا جای و یژه خود را می‌یابد. نیمه نخست شعر در حقیقت نوعی بازبینی کلی از حالات و فضاهای گوناگون شعرهای گذشته اوست، که رشته‌های منفردی از هر یک در بافت پیچیده شعر تنیده می‌شود. در این بخش‌ها نرودا بارها از تمامی گستره مفاهیم فشرده‌ای که مضمون‌ها و تصاویر شعر او را تشکیل داده است بهره می‌گیرد؛ زمین و دریا و هوا، گردش فصول و تجدید حیات طبیعت، درخت به مثابه تصویری از انسان، گندم و نان و عشق، مرگ فراگیر از یکسو و مرگ‌های کوچک و حقارت‌بار انسان امروزی از سوی دیگر، میراثی فرد در برابر بیکرانگی زمان، و نقشی از زندگی در تصویر سیلاب‌های خروشان، تجربه نابسامانی و آرزوی دست‌یابی به سامان در میان آن، سطح بیهوده بودن در برابر ژرفای برخاستن در جستجوی معنا، تنهایی فرد در حضور دیگران و میل به بیان آن، و سرانجام نیل به هویت راستین انسان، چنانکه در پیوند او با دیگر انسان‌ها می‌توان دید.

چنین تصاویری در عین حال که هر یک بخشی از ابزار شعری نرودا را تکمیل می‌دهد، اما در این شعر به گونه‌ی در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند که تصویری کامل از جهان‌نگری نرودا را در سرودهای همگانی و در دیگر مجموعه‌های دوران به کمال رسیدگی این شاعر می‌نمایانند. و از این روست که بلندی‌های ماچوپیچورا می‌توان در عین حال نقطه پایانی بر کارنامه شعری نرودای جوان دانست، و از سوی دیگر آغاز دورانی به مراتب پربارتر و مهم‌تر در زندگی شعری او. با این شعر، نرودا را در آغاز راه جدیدی در شعر می‌بینیم که در آن لایه‌های فکر و احساس درهم تنیده می‌شود، اشیاء و مکان‌ها نه تنها جان می‌گیرند بلکه در کنار یکدیگر جهانی پیچیده امام قابل فهم را بنا می‌کنند، و انسان در یک زمان و مکان معین توان آن را می‌یابد تا به کمک نمادهای

گوناگون از پوسته خویش به در آید و با جهان و دیگر انسان‌ها پیوندی جاودانه و عادلانه ایجاد کند، و این همه را در نیمه دوم بلندی‌های ماچو پیچو برای نخستین بار می‌بینیم و می‌توانیم تا آخرین دفترهای شعر نرودا پی‌گیریم.

نماد مرکزی شعر صعود به ویرانه‌های «ماچو پیچو» از مراکز تمدن «اینکا»ها بر فراز رشته کوه‌های «آند» است. این شهر با وجود آنکه بیش از یکصد و پنجاه کیلومتر از «کوزکو» پایتخت «اینکا»ها فاصله ندارد، تا سال ۱۹۱۱ نامکشوف مانده بود. «کوزکو» مرکز امپراطوری کهنی بود که در حدود پنج هزار کیلومتر از شمال تا جنوب و به گفته نرودا «از برف‌های تنها تا خیزاب‌های خونین» گسترده بود، و مدنیتهی بسیار پیشرفته و ساخت اجتماعی پیچیده‌ای را در بر می‌گرفت. در چند کیلومتری «کوزکو» ویرانه‌های شهر «پیزاک» واقع است: شهری با باروهای استوار بر فراز ستیغی سر بلند که زیر پایش رودخانه «اورو بامبا» خروشان می‌گذرد، دره‌ای تنگ و ژرف را در می‌نوردد و سفر خود را به سمت «آمازون» پی می‌گیرد، بر سر راه این رودخانه چندین قلعه بارودار سر بر کشیده‌اند که در دوران‌های باستان جاده‌یی سنگفرش آنها را به هم می‌پیوسته است، و این همه در ارتفاع چند صد متری «اورو بامبا» قرار دارد. فاصله هر قلعه با قلعه بعدی در حدود پانزده کیلومتر است: «هوامان مارکا»، «پاتالاکتا»، «وینی وینا»، «بوتامارکا»، «لویامارکا» و «اولای تیتامبو»، که قلعه اخیر تا سال ۱۵۳۶ میلادی، یعنی هنگامیکه اسپانیایی‌ها به این سرزمین راه یافتند هنوز در دست ساختمان بود.

این رشته قلاع ظاهراً به همین‌ها محدود می‌شد. آنسوتر در مسیر رودخانه، اما، باشکوه‌ترین و بلندترین و کامل‌ترین قلعه یا شهر قرن‌ها بر جای مانده بود بی‌آنکه کسی دیده باشدش. در گودی زین مانند میان دو قلعه، آنجا که «اورو بامبا» در نشیبی صعب سر فرود می‌آورد و هیاهوکنان از درون جنگل‌های خیس فرودست راه می‌گشاید. ماچو پیچو، «شهر گرد نفر از صخره‌های پلکانی»، گویی سوار بر اسب به پاسداری از

راهی کمر بسته است که به پایتخت اینکاها منتهی می گردد.

ویرانه های ماچو پیچو بر بلندای کوهسارانی قرار دارد که سطوح پلکانی آن از هر طرف پای انسان را به سوی نمودی از کمال هندسی فرا می برد. از بالای پلکان — رواگر بگردانی — کوهستانی سترگ و سنگین را می بینی که دامنه هایش پوشیده از جنگل های انبوه است. و در میان دره هایش رودخانه یی گاه پیدا و گاه پنهان، اما همیشه غرآن، جاری است. به شهر اگر بنگری، اسکلت یک معماری بزرگ به تمامی بر پاست: زاویه های تند، طرح های افقی و عمودی، پلکان های شیب دار، دروازه ها و درگاه ها، بی هیچ انحنا یی، جز آنکه دیوارها می پیچند. تنها بام های حصیری فروریخته است و گوشت و پوست انسان. به جز غیبت انسان و سقف حصیری، شهر دست نخورده مانده است. پلکان، آب انبارها، میدان ها و میدانچه ها، معبدها، دیوارها و درگاه ها بر روی هم ترکیبی مجرد و پیچیده می نماید، و مجموعه معماری شگفت انگیزی را تشکیل می دهد که — می توانی حس کنی — به گونه یی پیوسته طرح ریزی شده و با مشارکت همگان بنا گردیده است. بنا به تمام به تخته سنگی می ماند که خط های راست، زاویه های قائمه و نمودی از قرینگی به آن ظاهری نامیرا بخشیده است. به جز گذر زمان و وزش باد و بوران که سائیدگی های سطحی در نمای بنا به وجود آورده است، شهر، از زمانی نامعلوم که مردم آن به دلیلی نامعلوم آنجا را رها کرده اند به همان حال باقی است.

این بنا، در شعر بلندی های ماچو پیچو به مرکز شبکه یی از تداعی ها بدل می گردد که تارهای گاه درهم تنیده و گاه گسسته آن تا دوردست های حافظه جمعی انسان امتداد می یابد، و به قلمرو خیال می پیوندد. باروی ماچو پیچو، به مثابه نماد مرکزی شعر، به هیچ روی انگاره ای بسیط و منفرد نیست، چرا که مفهوم و وظیفه اش در شعر، همراه با وزش بادهای عاطفه که از ذهن شاعر می گذرد، در میان گذشته و حال، میان روح و جسم، میان بنا و شعرنوسان می کند و دگرگون می شود. در این گیر و دار، سفر شاعر و راهی که او برای دیدار از این بناهای تاریخی پیموده است به سفری نمادین

از اندرون عاطفی خویش تا ژرفای مفهوم انسان به عام‌ترین شکل درمی‌آید. در طول گاه‌ها و گام‌های این سفر، نرودا از یکسو جهان درون خویش را می‌کاود، و از سوی دیگر به جستجوی راهی برای دست‌یابی بی‌به اندرون انسان برمی‌خیزد.

نام شهر تا بخش ششم از دوازده بخش شعر به صراحت آورده نمی‌شود، و این به آن معناست که نیمه نخست شعر اختصاص به سفری جغرافیایی بر سطح خاک ندارد، بلکه تصویری است استعاری از سفر شاعر از میان زندگی انسان، و در جستجوی حقیقت معنوی حضور او بر روی زمین. هنگامی که شاعر سرانجام به ماچو پیچو می‌رسد، بلندی‌های این شهر شگفت‌انگیز به فرازگاهی بدل می‌شوند که از آنجا همه چیز، از معنای زندگی شاعر گرفته، تا مفهوم تاریخ آمریکای کهن، و تا حقیقت سفر زمینی انسان شکل می‌گیرد و عرضه می‌گردد.

بلندی‌های ماچو پیچو با تصویر «توری تهی» آغاز می‌شود که «از هوا تا هوا» می‌رود، و فضا را درمی‌نوردد، این تصویر گویا، که گذشتن بی‌حاصل از سر تجربه‌ها را می‌نمایاند، بر تمام شعر، و در سطحی‌ترین لایه آن، سایه می‌گسترده. همچنانکه هرگاه توری را در فضا حرکت دهید هوارا می‌شکافد بی‌آنکه آنرا در خود بیانبارد، شاعر در آغاز سفر به ماچو پیچو — و انسان در برخورد ملال آور هر روزه با زندگی — از معناها تهی است. از اینجا جستجوی شاعر آغاز می‌گردد. او که از لایه سطحی وجود به ستوه آمده است، در پی زرینه زمین اندرونه‌ها را می‌کاود، جبین بر امواج دریائی نمادین می‌فشرد، و آنگاه همچون کورمردی به رایحه بهاران گمشده انسان باز می‌گردد.

بخش دوم شعر بر بنیاد تضاد میان سرشت تداوم بخش طبیعت، انسان که در سنگ و گل دیده می‌شود از سونی، و رفتار انسان از سوی دیگر شکل می‌گیرد. در ادامه این مفهوم، و در برابر انسان تاریخی که گلبرگ نور را پر پر کرده، شکنجه‌اش می‌دهد و شرحه شرحه‌اش می‌کند، شاعر را می‌بینیم در آرزوی شریان ابدی بی‌انتهائی که یکبار در تجلی ناگهانی از عشق بر آن دست یافته بود. این احساس را در چهره‌های تکیده

انسان‌ها نمی‌توان یافت، و شاعر را «کنجی برای آرماندن دستی» نیست. شاعر پاسخ به این پرسش را که چگونه می‌توان «شریان ابدی بی‌انتهای» انسان را گرفت به بخش‌های بعدی وا می‌گذارد، و به تأملی شاعرانه درباره‌ی دوگونه مرگ می‌پردازد: مرگی بزرگ و شریف، آنسان که در شهرها و مراکز مدنیت امروز نمی‌توان یافت، و مرگی اندک اندک چون خزانی خرد بر دوش هر آدمی.

این دوگونه مرگ در بخش سوم شعر بیشتر شکافته می‌شود. در پاسخ به پرسشی درباره‌ی راز جاودانگی، و در بحبوحه‌ی های و هوی حرکت انسان از سر زمان به دنبال زندگی بی‌مرگ و بی‌یرانی، شاعر از دریائی سخن به میان می‌آورد که «نه موج‌موج بل چون شکفتنی از زلال شبانه» می‌آید و فرجام انسان را باز می‌تاباند. در عین حال، شهروند امروزین در انبان کردارهای گمشده و رویدادهای پست زندگی خویش می‌فرساید و می‌میرد. نرودا چنین مرگی را خونریزی تدریجی زندگی می‌داند، و آن را به جامی سیاه ماننده می‌کند که انسان امروز با دست و دلی لرزان می‌نوشدش. تصویر این جام سیاه در دستان لرزان انسان که سهمی از مرگ را به او می‌نوشاند، در ساخت شعر، راه را بر عرضه‌ی تصویر گویای دیگری می‌گشاید: آنجا که شاعر ماچوپیچورا به «جاودانه‌ای از سنگ و از سخن / چون جامی بر دستان همگان» مانده می‌کند.

بخش چهارم شعر، گامی فراتر می‌نهد و شاعر را در لحظه‌ای می‌نمایاند که مرگ او را به خود خوانده است. سهم شاعر مرگی با شکوه از آن گونه که او در پیشینیان می‌بیند— نبوده است. او که همواره می‌خواسته است. «در گشاده‌ترین هستی‌ها» و «گشوده‌ترین دهانه‌ی رودها» شناور شود، در مقام انسانی امروزین خیابان‌ها و رودها و شهرها و عشق امروزی را یک به یک در می‌نوردد، و سرانجام به سرنوشت محتوم انسان امروز، یعنی از مرگ خویش مردن، می‌میرد. سپس در بخش پنجم، اینگونه مرگ به کمک یک رشته تصاویر فراواقعی بسط داده می‌شود، اما آرزوی شاعر برای دستیابی به انسان‌هایی که بر مرگ ظفر یافته‌اند همچنان برآورده نشده باقی می‌ماند. اینجا

حضیض اندوه شاعر، و یأس آورترین نقطه این سفر نمادین است. ناگهان شعر اوج می گیرد. شاعر در زمان و مکان پیش و بالا می رود، و به لحظه ای و نقطه ای نزدیک می شود که ماچو پیچو، این مظهر کمال هندسی در آن بنا شده است. در اینجا و در این لحظه، رشته های گسسته شعر به سرعت درهم گره می خورد. تصویرها، همچون تکه های کوچکی از یک کاشی بزرگ، در کنار هم قرار می گیرند، و پرهیبی از گذشته و حال ناگهان جان می گیرد. در اینجا انسان کودک و جهان جوان در میان خطوط موازی تاب می خورند، و مرگ کوچک هر فرد انسان در توان شگرف طبیعت در تجدید حیات همیشه خویش گم می شود. فرد مردنی است و انسان جاودانه. و دریافت این حقیقت چشم شاعر را در برابر بهتی غریب می گشاید، و به این مکاشفه می انجامد که: «این بود وطن، اینست جایگاه».

در این لحظه اوج است که ماچو پیچو گوئی راز درون خود را برای شاعر باز می گوید. دانه های سترگ ذرت، پشم زرین و یکونیا، نزدیکی حقیقی و مجازی انسان و عقاب، همه دست به دست هم می دهد و گوهره زندگی را می سازد. آنچه از انسان باقی می ماند دستکار اوست. واژگان، شراب، نان، همه نیست می گردد و بر خاک فرو می ریزد. درخت تنومند انسان را مه زمان می فرساید و توفان مرگ بر زمین می افکند. دست مرگ، ناگهان از اوج تا ابد فرود می آید و دیگر هیچ چیز نمی ماند، جز وزش سرانگشت هوا «برصیقل قلمرو تنهای سنگ».

در بخش هفتم، تضاد میان میرندگی و جاودانگی، میان آنکه نیست گشته و آنچه بر جای مانده، نرودا را به تجربه «مرگ ناب، فراگیرترین مرگ» رهنمون می شود: مرگی که در بخش سوم شعر، سراب وار شاعر را بیهوده به دنبال خود کشانده بود. مرگ انسان نخستین ناب و باشکوه و جامع است، چرا که آنها که ماچو پیچو را بنا نهادند در مرگی یگانه، با هم مردند، و اکنون «ارواح ورطه ای یگانه و ژرف» اند. آنچه از آنان برجای مانده تنها «جاودانه ای از سنگ و از سخن» است، جامی نه بردست این

یا آن، بل بر دستان مشترک همگان. در همانحال، ماچو پیچو، این گل سرخ جاوید مرگی را به شاعر می نمایاند که نه تنها والاتر است، بلکه پاسخی است به پرسش شاعر در جستجوی خویشتن خویش و دست یابی به رازیگانگی انسان دیرین. سفر شاعر رو به ازل در زمان و رو به اوج در مکان، در حقیقت مکاشفه ای است که از راه آن، شاعر به حقیقتی در فراسوها دست می یابد. پیوند با معماری شگرف ماچو پیچو و طبیعت پیرامون آن و تأمل در باره انسان، نرودا را به سوی پیوند با تمامی انسانیت پیش می برد، و کانون این مکاشفه چیزی نیست جز «سنگستانی از زندگی، از پس زندگی های بسیار».

این اشراق و این مکاشفه، شاعر را همچنان به پیش می برد، و از نظاره یگانگی انسان و طبیعت در پگاهانی مشترک می گذراند. شاعر عشقی را که موجد و قوام بخش این پیوند بوده است فرا می خواند، از او می خواهد تا امروز و فردای انسان را نیز در برگیرد. و این همه در بخش هشتم شعر از فراز آمدن عشق به آمریکای زادبوم آغاز می شود، در پرسشی از «و یلکامایو» در باره زمانی که این رودخانه «سرشار از طراوت واژگان سفر می کرد» جان می گیرد، و با قامت برافراشتن زمان به درون جان شاعر راه می یابد. در اینجا است که شاعر می بیند و می داند که «سرزمین مرده هنوز می زید».

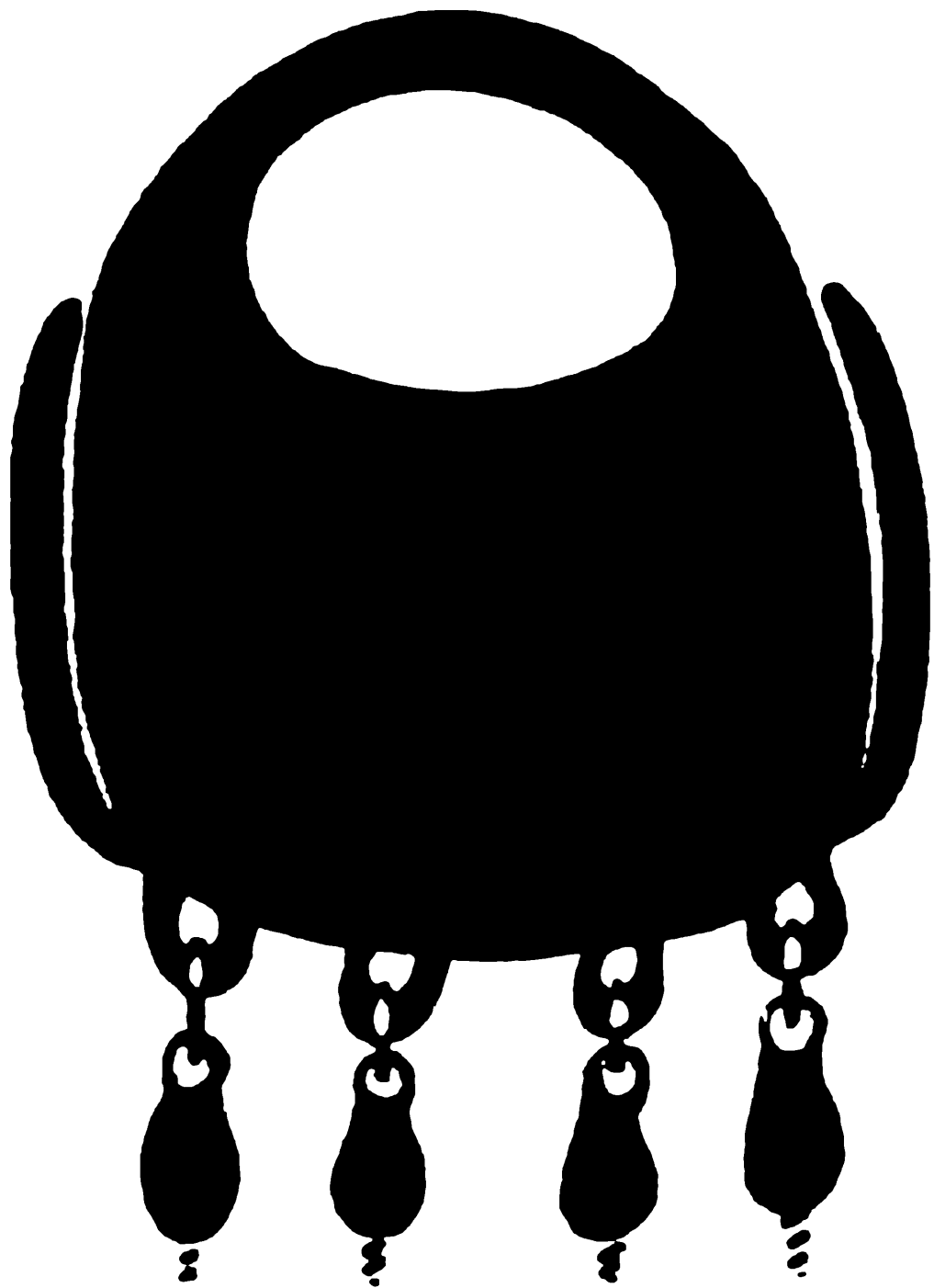
از این به بعد، گام برداشتن آهنگین شاعر است که سرتاسر بخش نهم شعر به آن اختصاص دارد. در حرکتی پرتپش و موزون و از میان رشته های درهم تنیده ای از تصاویر مجرد و عینی گام و نگاه و خیال شاعر همراه و همدل و همزبان به پیش می روند. صخره های ماچو پیچو با تأملات گوناگونی، ورد گونه تکرار می شوند و پلکانی از واژگان می سازند که او را تا بلندترین نقطه باروها هدایت می کند، و در آنجا به سطحی از اندیشه می رساند که موج نقره، سمت زمان را نشان می دهد: گوئی به یکباره زمان که نسل های بسیار انسان را از میان برداشته، راه را به او می نمایاند. در اینجا است که چرخش واپسین شعر، و آخرین پرسش شاعر می تواند به بیان درآید: «سنگی درون سنگ، انسان کجا بود؟»

نرودا در حقیقت از خود می پرسد که آیا انسان دیرین، جز انسان امروز بود. آیا به راستی میان انسان‌هایی که بنایی چنین شگرف را از خود به یادگار گذاشته اند، و انسان شهرنشین امروزی، با تمام نکبت و خردی زندگیش، تفاوتی هست؟ و بالاخره، آیا این معماری بزرگ، این کمال هندسی، نیز بر شالوده‌ای از اشک و خون و رنج و فقر بنا شده است؟ بخش دهم یکسره به پرسش‌هایی از ماچو پیچو دربارهٔ انسانی که او را ساخته است اختصاص دارد. آنگاه در بخش یازدهم، شاعر بر آن می‌شود تا به این پرسش‌ها پاسخ گوید. از ماچو پیچو می‌خواهد تا او را به کُنه انسان برساند و بگذارد تا قلب کهنه از یادرفتگان در دستان او به پرسش درآید. به عنوان شاعر، نرودا اینک می‌داند که معماری نیز، همچون هنر شعر توان جان دادن به مردگان و برانگیختن آنان را از خاک دارد. با استمداد از روح هنر، شاعر می‌خواهد تا به برادرانش در آنسوی تاریخ دست یابد، آنان را برخیزاند، و در حیاتی دوباره با آنان برادری کند.

در آخرین بخش شعر، نرودا از صنعتگران و گوهریان و بافندگان و برزگران دیرین می‌خواهد تا جاهایی را به او بنمایانند که در آن رنج برده‌اند. از راه شناخت رنج و کار است که می‌توان به ژرفای انسان دست یافت، و تنها در آنسوی این تجربه است که می‌توان از زبان مردگان، حتی، سخن گفت و این مردگان نه فقط از میان سازندگان ماچو پیچو، نه فقط از میان فرزندان آمریکای کهن، بل «از میان تمامی لب‌های خاموش ریخته بر خاک» و از ژرفای خون و تاریخ برخیزانده می‌شوند. آنچه برای نرودا می‌ماند تجربهٔ یگانه شدن با برادران خویش است در سرتاسر تاریخ و تمامی گسترهٔ خاک. آنچه در درون او می‌جوشد نیازی بنیادین است به بازنمایاندن انسان‌ها به انسان‌ها به گونه‌ای که هر فرد بتواند از فرار زندگی و مرگ جدا و منفرد خویش به یکسانی و یگانگی خود با تمامی انسان‌ها و با تمامی جهان و با تمامی تاریخ پی ببرد، و تاریخ انسان را نه از دیدگاه تنگ و محدود خویش بلکه از بلندای چشم انداز گستردهٔ ماچو پیچو بنگرد.

پایان شعر بلندی‌های ماچو پیچو بی‌تردید پایانی است جهانی و نه فردی. اما

برای رسیدن به چنین مقصد و مقصودی، راهی پیچ در پیچ از درون فردی‌ترین و درونی‌ترین لایه‌های تجربه انسان می‌گذرد، و نیرو و غنای گذشتن از این تجربه‌هاست که رسیدن به چنین بلندانی را میسر می‌کند، و شاعر را در انتهای کار نه تنها بیانگر درون خویش، بلکه سخنگوی تمام انسانیت می‌سازد.



یادداشت مترجمان

در ترجمه شعر بلندیهای ماچو پیچو متن اسپانیولی شعر و دو ترجمه انگلیسی آن
به شرح زیر را اساس کار قرار داده ایم:

- ۱) Pablo Neruda, *Alturas de Macchu Picchu* (tr. Nathaniel Tarn), New York (Farrar, Strauss & Giroux), 1966.
- ۲) Pablo Neruda, "Summits of Macchu Picchu", (tr. Kate Flores), in *Modern European Poetry*, ed. Willis Barnstone, London (Bantam Books), - 1966.

در تدوین مقدمه کتاب نیز از منابع گوناگون بهره گرفته ایم که مهمترین آن به شرح زیر است:

- ۱) Jean Franco's "Introduction" to Pablo Neruda, Selected Poems, ed. Nathaniel Tarn, New York (Penguin Books), 1975.
- ۲) Robert Pring - Mill's " Preface " to Pablo-Neruda, Alturas de Macchu Picchu (tr. Nathaniel Tarn), New York (Farrar, Straus & Giroux), 1966.

پابلونرودا خود پیدایش و تجربه نوشتن شعر بلندی های ماچو پیچورا لایه دیگری از رشد در کارنامه شعری خود می داند، و برای مترجمان نیز تجربه برگرداندن این شعر عظیم به فارسی بیش از حد بیان، آموزنده بوده است. ساعت های بیشمار و شبان و روزان بسیار این کار را واژه به واژه، خط به خط و بند به بند دنبال کرده ایم، و بر سر هر واژه، هر تصویر و هر ترکیب به بحث و استدلال پرداخته ایم تا توانسته ایم آنچه را که خواننده پیش رو دارد عرضه کنیم. از دوستان بسیاری که این کار را در حال تکوین گام به گام دنبال کرده و با نظریات خود آنرا در هر مرحله غنی تر ساخته اند سپاسگزاریم. به ویژه خود را مرهون نظریات ارزنده و تشویق های شادبخش دوست گرانمایه خود دکتر اسماعیل خونی می دانیم. در عین حال به تاکید می گوئیم که مسئولیت تمامی کاستی ها و کمبودهای این ترجمه را برعهده خود می دانیم و بس.

احمد کریمی حکاک

فرامرز سلیمانی

بلندیهای ماچو پیچو



پابلو نرودا

ترجمه: فرامرز سلیمانی * احمد کریمی حکاک



از هوا تا هوا، همچون توری تهی
بین جاده‌ها و فضا رفتم
و بین بهار و کاگل گندم
به آنچه بزرگترین عشق
انگار دردستکشی فروافتان
چون ماه بلند، هدیه‌مان می‌کند رسیدم
و با طلابه خزان
سکه‌های رایج برگان را پشت سر نهادم.

(در تن هاشان دیگرگون
روزهای شکوه زندگی: بولادشان کاهیده تا سکوت تیزاب
شبهاشان سائیده تا واپسین گرده
گلپرچم های زخمی زاد بوم، در شب زفاف.)

کسی که چشم به راه من بود، در میان و بولون ها
جهانی را بر من گشود، چونان برجی مدفون
که هزار توی خود را فرو برده بود
زرف تر از تمامی برگان گوگردین تند:
زرف تر حتی، تا زرینه زمین،
چونان شمشیری پیچیده در شهاب ها
دست شیرین و ناآرام را
تا درونی ترین زهار زمین فرو بردم
جبین بر امواج لجه فشردم
چون قطره یی بر آرامش گوگردین فرو نشستم
و بسان کور مردی به یاسمین بهاران گمشده انسان باز گشتم.



گل اگر نطفهٔ مفرور خود را تا به گلی دیگر می‌رساند
و سنگ اگر گل‌های منتشر را می‌پرورد
در زیر طبلسانِ مندریسِ الماس و ماسه،
انسان گلبرگِ نور را
که از چشمه‌های همیشه جوشانِ دریایی چیده است
پر پر می‌کند
و فلز تپنده را در دستان خود می‌ساید
و آنگاه در میان تنبوش‌ها و دود، بر بساطی درهم شکسته

چون حجمی پریشان، باقی می ماند روح:
 دُرویداری، اشکی در اقیانوس
 چون ماندابی سرد: او اما
 نابودش می کند و با کاغذ و بیزاری شکنجه اش می دهد
 برفرش هر روزه اش می افکند
 و برسیم خاردارِ خصمانهٔ جامه اش شرحه شرحه می کند.

نه: در دهلیزها، هوا، دریا یا جاده ها
 کیست آنکه بی دشنه یی (چون شقایق خونین)
 خون خود را پاس می دارد؟ خشم بار تجارتِ اندوهناکِ روح فروشان را فرونشانده است
 و از ارتفاع آکوئن، شبنم
 هزارسال است تا پیام شفاف خود را
 بر همان شاخهٔ منتظر می نهد،
 آی دل! آی پیشانی شکسته در میان حفره های خزان!

چه بارها در گذرگاه های زمستان
 یا در اتوبوسی یا قایقی در تاریک روشنا
 یا در انبوه ترین تنهائی ها، تنهائی شبان ضیافت
 در سایهٔ صدای شبح ها و ناقوس ها
 در دل مغارهٔ لذایذ انسانی
 آرزو کرده ام که باز ایستم و شریان ابدی بی انتهایی را بجویم
 که یکبار بر آن دست یافته بودم
 در سنگی یا در آذرخشی یله شدهٔ بوسه یی.

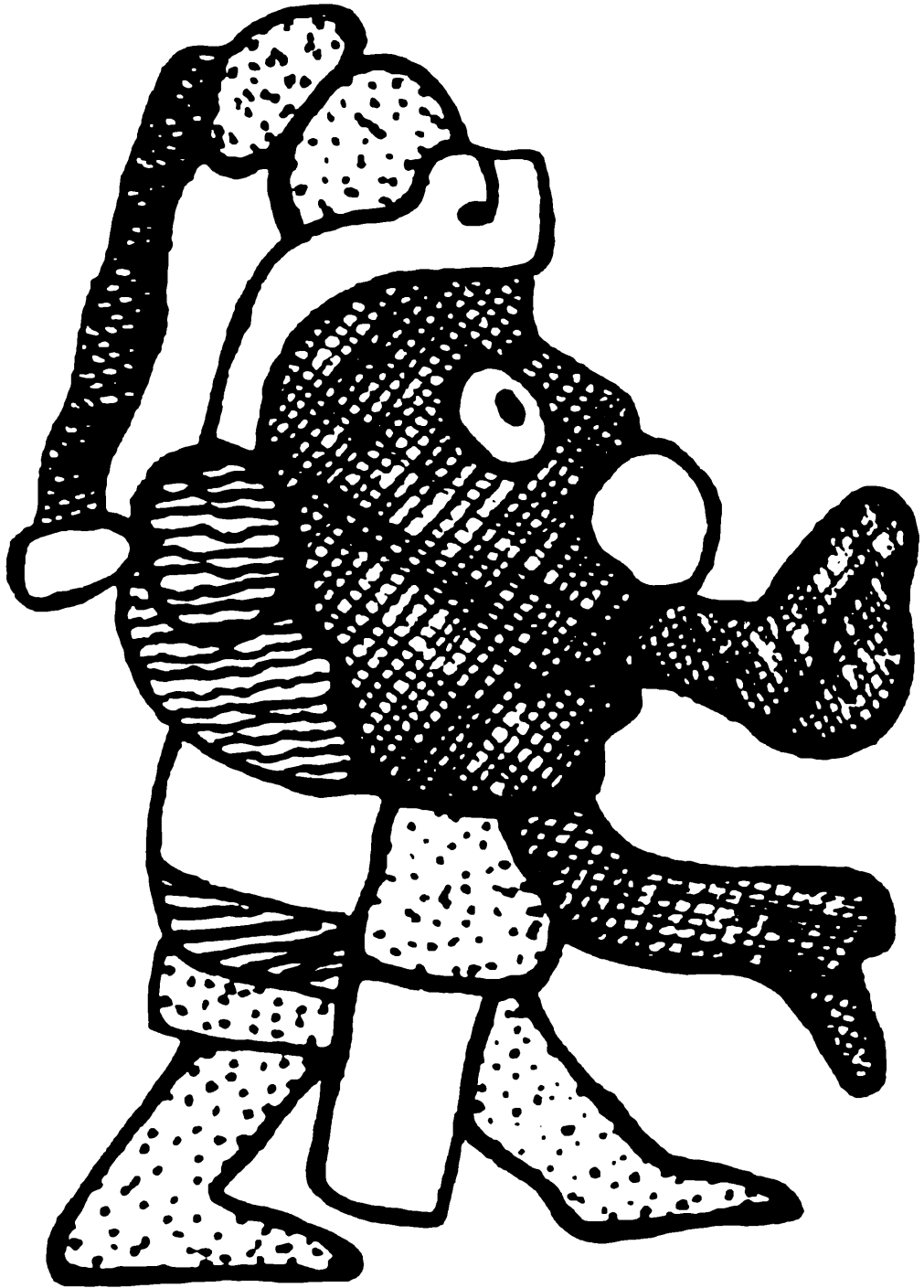
(همان که در هر دانه یی، چون حکایتی کهربائی
 از پستان های باردار کوچک، رقمی را تکرار می کند

که بی پایان حکایت عطوفتی است در لایه های جنینی
 و که، همیشه همان، در خاره پوست می اندازد
 و که، در آب، زادبوم زلال است
 ناقوسی گسترده از برف های تنها تا خیزاب های خونین.)

و مرا نصیبی نبود
 جز صورت ها و صورتک هایی چند
 در گریز، همچون حلقه هایی از طلایی پوک
 چون خشکیده برگانی پراکنیده دست دختران خزانی وحش
 که درخت شور بخت نژادهای ترسان را می لرزاند.

مرا گنجی برای آرماندن دستی نبود.
 گنجی تا، جوشان چون آب چشمه یی کور
 یا سخت چون تخته زغالی یا بلورینه یی
 گرمی یا سردی دست دراز شده مرا پاسخ می گوید.

انسان چه بود؟ در کجای گفت و شنودش
 در میان سراچه ها و صغیرها، در کدام حرکت فلزینش
 خانه کرده بود، زندگی، بی مرگ و بی ویرانی؟





انسان، چون خسته بی ذرت، فرسود
در انبار بی پایان کردارهای گمشده،
رویدادهای پست، از یک تا هفت، تا هشت
ونه یک مردن، بل مردن های بسیار به هر تن روی آورد:
هر روز اندکی مرگ، خاکستر، گرم،
فانوسی خاموش در عفن بیغوله ها
اندکی مرگ با بال های فربه
چون زوبینی بر هر تنی فرو نشست

و درستیز و گریز با نان و با دشنه، انسان پیروز شد.
فرزند لنگرگاه‌ها، ناخدای گمنام خیش
کوبنده راه‌های سخت
هر تن، رمق باخته، چشم در راه مرگ، مرگ کوتاه روزانه:
و آزمون‌های هراس آور هر روزه
به جامی سیاه می مانست که لرزان از آن می نوشیدند.





مرگِ پرتوان بسیار بارها مرا به خود خواند:
به نمک ناپیدای امواج می مانست،
و فوران طعم پنهانش
چون نیمه های فرورفتن در اوج
یا بناهایی فراخ از باد و بوران بود.

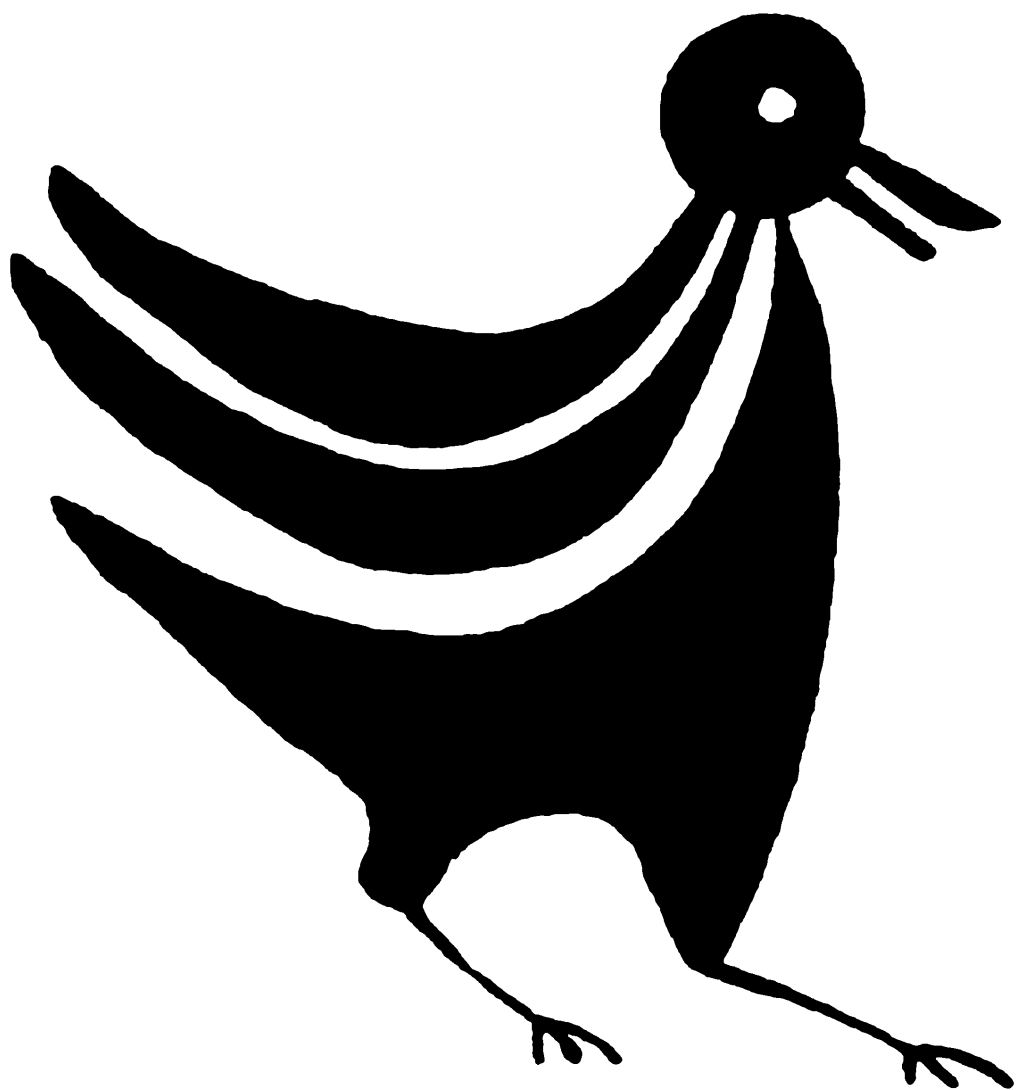
تا لبه آهنیش آمدم، تا نازکای هوا
تا کفن جامه کشت و سنگ

تا خالی‌ترین واپسین گام‌ها
 و تا هزارنوی گنجی آور:
 اما تو، ای پهن دریا - آی مرگ! - می‌آیی، نه موج موج
 بل چون شکفتنی از زلال شبانه
 یا چون شمار کامل شب.

تو هرگز به کاوش جیبی نیامدی
 دیدار تو، بی‌ردائی سرخ، میسر نبود:
 بی‌فرش بگاهی سکونی فراگیر:
 بی‌میراث برخاسته یا مدفون اشک‌ها.

نمی‌توانستم در هر موجودی درختی را دوست بدارم
 که خزان خرد خود را بر دوش می‌کشد (مرگ هزار برگ)
 تمامی مرگ‌ها و رستاخیزهای دروغین را
 بی‌خاک، بی‌مغاک:
 می‌خواستم در گشاده‌ترین هستی‌ها شناور شوم
 در گشوده‌ترین دهانه رودها
 و آنگاه که ذره ذره انسان از من دریغ شد
 و پلکان‌ها و درگاه‌ها بسته،
 مبدا که دستان خونین من
 انگشت بر نیستی زخمینش گذارد،
 آنگاه از خیابانی به خیابانی و از رودی به رودی
 و از دیاری به دیاری و از بستری به بستر رفتم
 و صورتیک پوتیده از نمک شوره زار را در نور دید
 و در آخرین منزل‌های خوار، بی‌فانوس، بی‌آتش.

بی نان، بی سنگ، بی سکوت، تنها
گرده گرداندم و از مرگ خویش مردم.





تونبودی، ای مرگ ملول، پرندۀ آهنین بال
تونبودی آنکه میراث برینوای تالارها
در میانۀ خوردن‌های شتاب‌آلود، در زیر پوستِ پوک خود می‌برد:
چیزی دیگر بود، رشته‌ای ناستوار از رسمانی گسسته
هسته‌یی از پستانش که به ستیز نیوسته بود
یا شبنمی خام که بر پیشانی او ننشسته بود،
خود آن که نمی‌توانست باززاده شود،
ذره‌یی از اندک مرگی، بی‌صلح و بی‌زمین:

استخوانی، نافوسی که در درونش مرده بود.

زخم بندهای ید آغشته را برداشتم
دستانم را در رنج های کم توانی که مرگ را کشته بود، غرقه کردم.
و در زخم جز تند بادی سرد نیافتم.
که از دل پنهان جان او به درون می وزید.





پس آنگاه بر نردبام زمین فراز شدم
از میان انبوهی شریر جنگل های گمشده
تا بلندای تو، ماچوپینچو.
شهر گردنفر از صخره های پلکانی
منزلگاه واپسین آنان
که رمین به جامه های خواب پنهانشان نکرد.

در تو، چون در میان دو خط موازی

گاهواره آذرخش و انسان
در تند باد خارا گندی تاب خورد.

مادر صخره‌ها، کف کرکسان
ستیغ سرفراز سپیده‌دمانِ انسان
بیلچه گمشده در ماسه‌های نخستین!

این بود وطن، این است جایگاه:
اینجا دانه‌های سترگ ذرت برخاست
و برافتاد دیگر بار، چون تگرگی سرخ.

اینجا پشم زرین «ویکونیا» چیده شد
تا پوشد عشق‌ها را، گورها را، مادران را
پادشاهان را، عابدان را، و رزم‌آوران را.
اینجا انسان لمید، شباهنگام
با در کنار پای عقابان، در کنام‌های بلند گوشته‌خوارگی
و در بیگاهان، با پاهای تندر
برمه منتشر گام نهاد
و بر خاک و سنگ دست بسود
تا نهایت آشنایی در شب یا در مرگ.

جامه‌ها و دست‌ها را می بینم
و جای آب را در چشمه تندر سا
و دیوار را، هموار از سایش چهره‌بی
که با چشمان من فانوس‌های زمین را می نگریست
که با دستان من الوارهای ناپدید را روغن می زد،

چرا که همه چیز، جامه‌ها، خزها، خم‌ها
واژگان، شراب، نان
همه نیست گشته، بر خاک فروریخته!

و هوا آمد با سر انگشتانِ بهار نارنج
بر تنِ تمامی خفتگان
هزار سال هوا، ماهها و هفته‌ها هوا،
هوای باد فیروزه‌یی، هوای گستره کوهستان پولادین
چون گیرد یا آرام گام‌ها
بر صیقلِ قلمرو تنهای سنگ.





شما، ای تمامی مردگان این مفاک، ارواح ورطه‌یی یگانه و ژرف
چونان ژرف که ساحت راستینتان را دربر گرفته باشد،
مرگ آمد، مرگ ناب، فراگیرترین مرگ
و شما از صخره‌های نگارین
از پابتخت‌های سرخ
از کاریزهای پلکانی
به زیر افتادید
چون خزانی، در مرگی به یک باره.

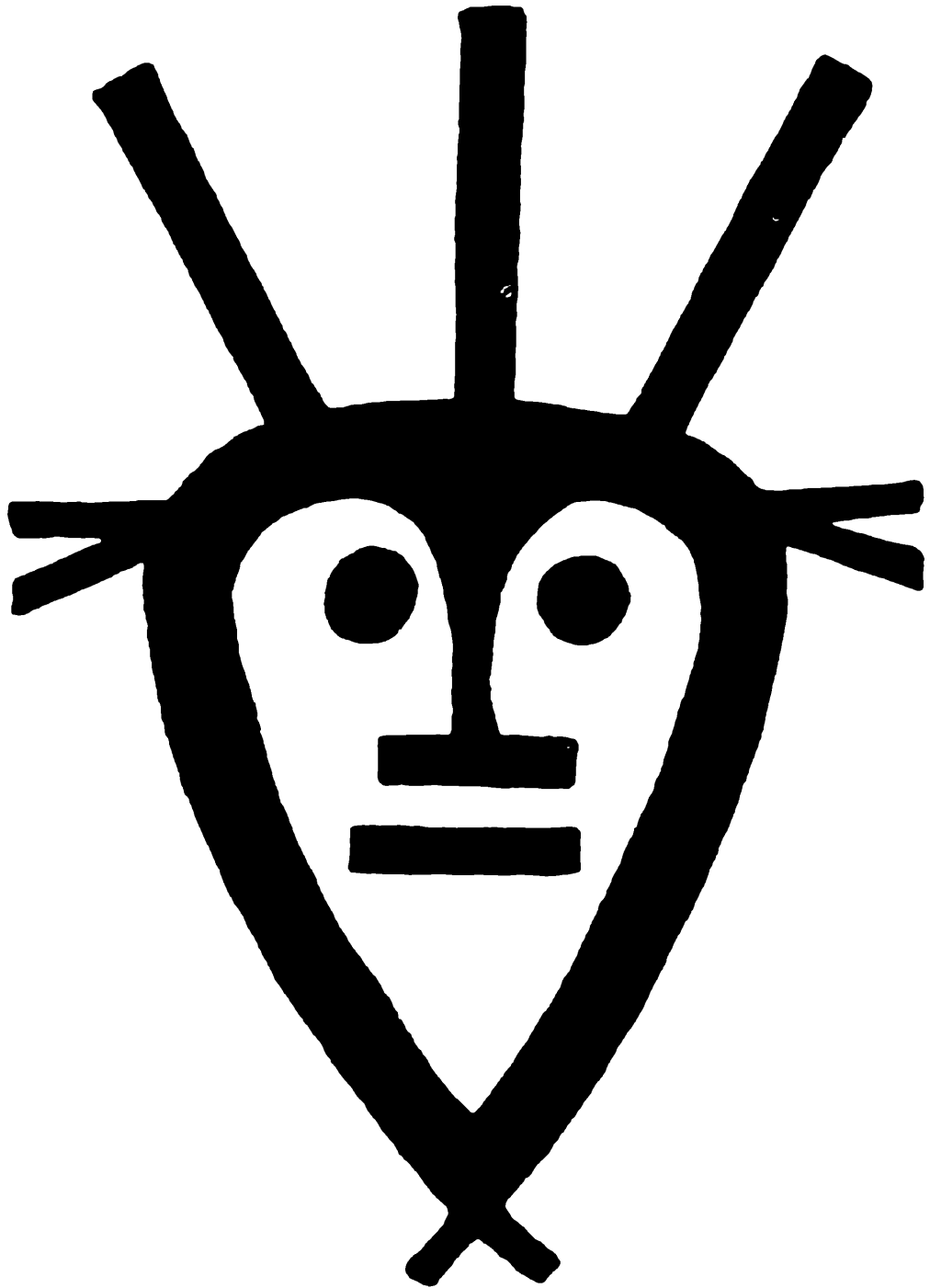
امروز هوای تهی دیگر نمی‌گرید
 نمی‌شناسد دیگرپاهای سفالین تان را
 از یاد برده است اکنون سبوهاتان را
 که چون از تیغه‌های آذرخش می‌چکید
 آسمان را لاجرعه می‌نوشید،
 و درختِ تنومندِ شما را
 مه فرسوده و توفان بر زمین افکند.

مرگ دستی برافراشت
 که ناگاهان از اوج تا ابد فرو افتاد،
 اکنون شما دیگر نیستید، ای دست‌های عنکبوتی
 رشته‌های بزاقی، تار بند درهم پیچ!
 تمام آنچه شما بودید فروریخته است:
 آئین‌ها، آداب، هجا‌های کهن
 خیره صورتک‌های نور.

مگر جاودانه‌یی از سنگ و از سخن
 چون جامی بر دستان همگان
 زندگان و مردگان، خاموشان
 بقا یافتگان این همه مرگ:
 شهر— حصارِی از گلبرگ‌های سنگ، آفریده این همه زندگی
 گل سرخی جاوید، خانه‌یی،
 این منزلگاه یخین در کوهسنگ «آند».

آنگاه که دستان خاک‌رنگ
 خاک شد و پلک‌های کوچک فرو بسته آمد،

سرشار از دیوارهای خام، زنده از باروها
و هر آنچه انسانی بود در حفره‌ی تل انبار شد
کمال، استوار بر اوج بماند
بر بلندای پگاه انسان:
و بلندترین کوزه، سرشار از سکوت،
سنگستانی از زندگی از پس زندگی‌های بسیار.





با من به فراز آی، ای عشق به آمریکای زادبوم
بر سنگ های نهان بوسه زن با من
سیم سیل آسای «اورو بامبا»
گرده می پراکند بر گلجام زرد.

خالی تاک پیچان،
گیاه سنگ شده، حلقه گلی سخت
بر سکوت تابوت کوهسار پراکنده است.

بیا، زندگی کوچک، میان بال‌های زمین
 آنگاه که، آی آب
 تو از دل برف فرومی‌ریزی، وحشی، بلورین و سرد
 – چونان که تازیانه هوا
 زمرد مینائی را به دونیم کند،
 عشق، عشق، تا دل شب ناگاهان
 از چخماق خروشان «آند»
 تا پگاهان سرخ زانو،
 تو فرزند کور برف را می‌نگری.

«و یلکامایو»، رودخانه رشته‌های عُرّان
 آنگاه که تندرهای خطی خود را درهم می‌شکنی
 تا کفی سپید بسازی
 چون برف زخم خورده،
 آنگاه که انفجار نشیب گاهیت
 آوازخوان و تازیانه‌زن آسمان را بیدار می‌کند،
 کدامین حکایت را تو در گوش می‌خوانی؟
 کدامین حکایت را، رسته از بند کف‌های «آند»؟

آذرخش سرما را که ربود و
 بر بلندی‌ها به زنجیر کشید و
 به قطره‌های منجمد اشک بدل کرد، پس آنگاه
 شمشیرهای آخته‌اش را به چرخش در آورد،
 بر گلپرچم‌های رزمی فرو کوفت،
 بر تخت روانِ جنگاورانش نشاند،
 و بر فرجام صخره‌ها ظفر یافت؟

درخششِ موجاموج توجه می گوید؟
 روزگاری، آبا، آذرخش عصبان پنهان تو
 سرشار از طراوت وازگان سفر می کرد؟
 کیست آنکه هجاهای منجمدت را
 زبان کلامت را، بیریق های زرینت را،
 دهان های بی حلقومت را،
 فریادهای خفه آب های گوارای شریانی ترا، درهم شکنند؟
 کیست آنکه پلک های گیاهانی را می چینند
 که از زمین به تماشا می رویند؟
 کیست آنکه شاخه های مرده را درراحت می افکند
 که آبشار وار در دستانت پیش می آیند
 تا شب خود را پوست اندازند
 و به زغال زمین بدل شوند؟
 کیست آنکه انبوه پیوندها را رها می کند؟
 کیست آنکه بدرودها را دوباره به خاک می سپارد؟

عشق، آی عشق، بر کناره دست مسای
 و سری فرو افتاده را مستای:
 بگذار زمان قامت برافرازد
 در تالار جو بیاران متروک
 و میان دیوارها و سیلاب های شتابان
 هوای دره ها را در خود بیانبار،
 ولایه های موازی باد را،
 و آبراه کوهساران را،
 و درود وحش شبنم را،

و گل به گل ، بیشه زار را درنورد
و با بر سر افعی نگونسار بگذار.

در مدار صخره و سنگلاخ و جنگل ،
در میان غبار ستارگان سبز و بیشه زاران روشن ،
چشمه «مانتور» می جوشد
چونان دریاچه‌یی زنده
با عرصه‌یی دیگر از سکوت

به من آی ، به خویشتن من ،
به خلوت تاجور ،
سرزمین مرده هنوز می زید .

و سایه خونین کرکس
چونان سفینه‌یی سیاه ، ساعت را در می نوردد .

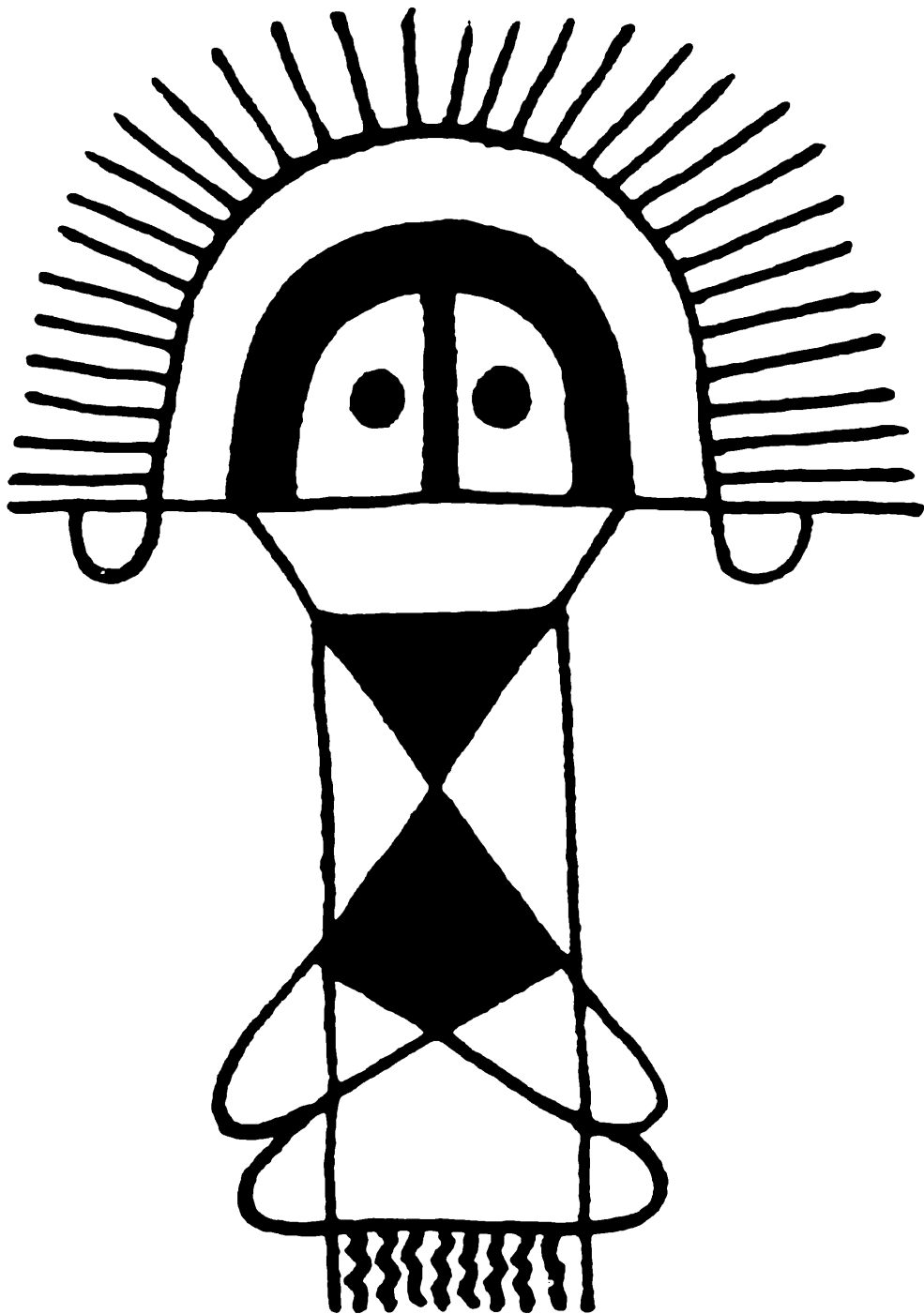


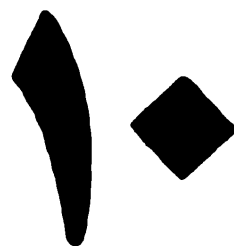
۹

عقابِ نجومی، تاجِ مه.
باروی گمشده، شمشیرِ کور.
همیانِ ستارگانِ نانِ موقر.
نردبامِ سیلِ آسا، بلیکِ گشاده.
تن پوشِ سه گوش، گرده سنگ.
فانویسِ خارا، نانِ سنگ.
افعیِ معدنی، سرخِ گلِ سنگ.
سفینهٔ مدفون، چشمهٔ سنگ.

توسنِ ماه، نورِ سنگ.
 چلیپای اعتدال، بخارِ سنگ.
 هندسهٔ نهائی، کتابِ سنگ.
 یخسنگِ نشسته به بوران.
 مرجانِ دورانی غریق.
 دیوارِ سائیدهٔ سر انگشت.
 بامِ آماجِ پرها.
 خوشه‌های آینه‌ها، بنیادهای تند باد.
 تاج‌های واژگونِ تاکِ پیچان.
 سیطرهٔ چنگال‌های گوشتخوار.
 گردبادِ معلق در نشیب.
 آبشارِ بی جنبشِ فیروزه‌یی.
 ناقوسِ مردانهٔ خفتگان.
 دستبندِ برف‌های مغلوب.
 پولادِ تن‌پوشِ تندیس‌ها.
 توفانِ دورِ مسدود.
 چنگالِ یوز، صخره‌های خون‌آلود.
 برجِ سایه‌گستر، حرفِ برف.
 شبِ برافراشته بر انگشت‌ها و ریشه‌ها.
 دریچه‌های مه، کبوترِ سنگدل.
 گیاه‌شبانه، تندیسِ تندرها.
 رشته‌کوه‌گوه‌رین، بامِ دریائی.
 معماریِ عقابانِ گمشده.
 رسنِ آسمان، زنبورِ بلندی‌ها.
 پهنهٔ خونین، ستارهٔ دست‌ساز.
 حبابِ معدن‌ها، ماه‌دُر‌ها.

افعی قله‌های «آند»، پیشانی همیشه بهار.
گنبد سکوت، زاد بوم ناب.
محبوب دریاها، درخت نمازخانه‌ها.
شاخ نمک، گیلان بنان سیاه بال.
دندان‌های برفین، تندر سرد.
ماه خراشیده، سنگ تهدید گر.
بال سرما، آسفتن هوا.
آتش فشان دستان آبشار تیره.
موج نقره، سمت زمان.





سنگی درون سنگ، انسان کجا بود؟
هوایی درون هوا، انسان کجا بود؟
زمانی درون زمان، انسان کجا بود؟
آیا توهم بخشی خرد از انسان ناتمام بودی؟
بخشی از عقاب پوک که در گذر از خیابان‌های امروز،
در گذر از جا پاهای،
در گذر از برگان خزانی مرده،
روح را خرد می‌کند، تالاب گور؟

دست و پای مسکین، زندگی مسکین...
 آیا روزهای درخشیدن بیهوده بود بر بالای شما
 چون باران بر بیرق جشنواره؟
 یا برگ برگ قوت اندک خود را، آیا،
 به دهانِ بازت رساندند؟
 گرسنگی! پایاب انسان،
 گرسنگی! گیاه پنهان، ریشه هیزم شکن،
 گرسنگی! آیا کناره‌های سنگوار تو
 بر بلندای این باروهای کوهریز برشد؟

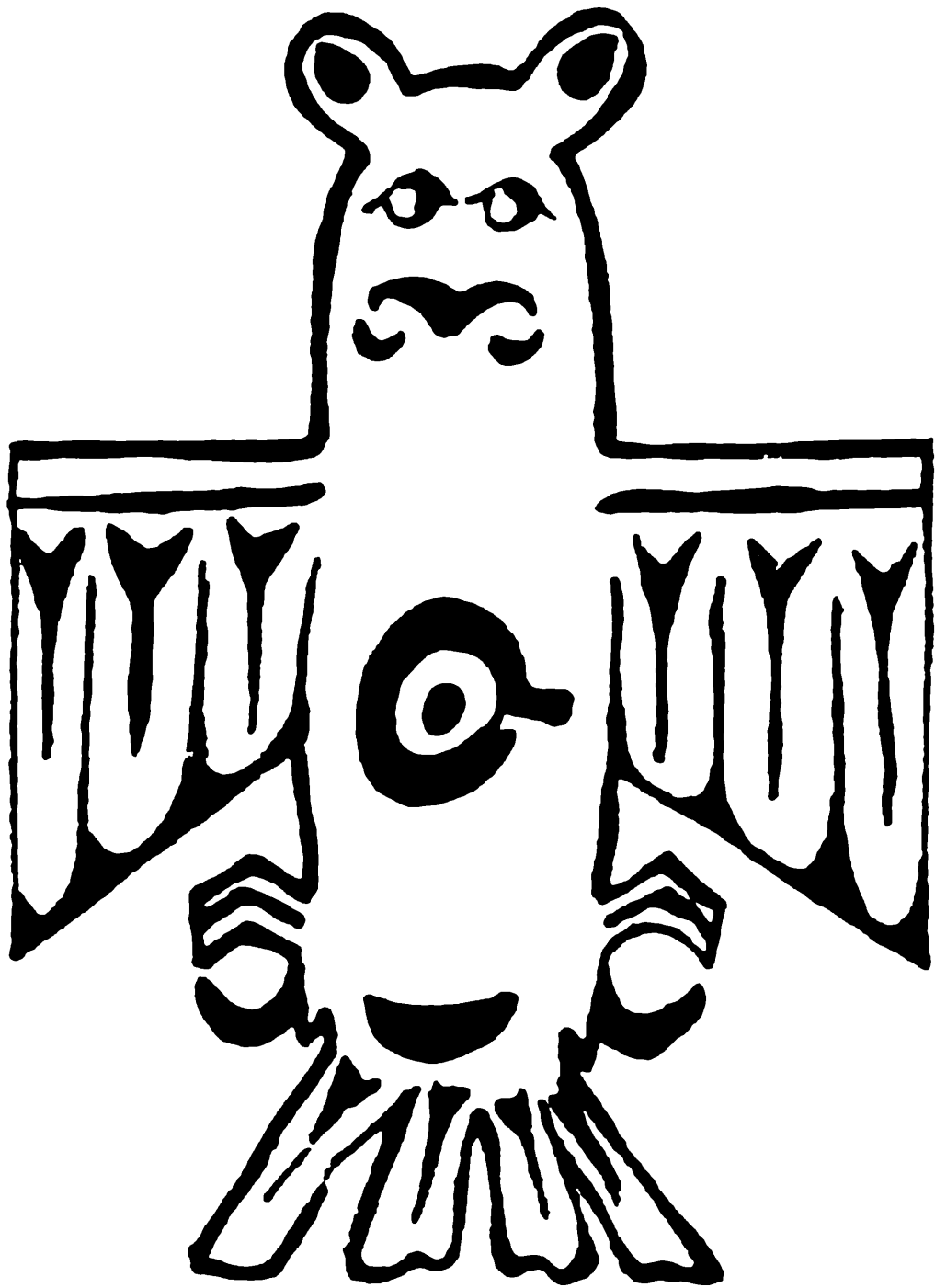
از شما می‌پرسم، نمک جاده‌ها،
 ابزار خوردن را به من نشان دهید.
 و تو، ای معماری بزرگ، بگذار گلپرچم سنگ‌ها را
 با چوبدستی بخایم، و بر نردبام هوا فراز شوم، تا به خلاء
 و اندرونه‌ها را بکاوم، تا دست بسایم بر انسان.

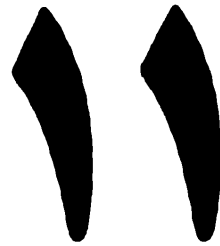
ماچویچیو! آیا
 سنگ بر سنگ نهادی، و بر بنیاد زنده‌یی؟
 اخگر را بر اخگر نهادی و بر شالوده اشک؟
 آتش در طلا نهادی و لرزان در درون آن
 فواره سرخ خون؟

برده‌یی را که در گور کردی بر من ببخشای!
 خشکه نان بینوایان را از درون جانت قی کن،
 تن پوش مندرس رعیت را به من بنما، و روزنش را،
 به من بگو که او چگونه می‌خفت در زندگی؟

بگو، آیا خواب او برِ های وهوی بود، نیم باز
 چونان حفره‌یی سیاه که خستگی بر تن دیوار پدید آرد؟
 دیوار! دیوار! در خوابش، آیا، هر لایه سنگ سنگینی می کرد،
 و او، آیا، در زیر سنگ مدفون می شد، در خواب
 تو گویی در آوار ماه؟

آمریکای کهن! عروس مغروق!
 آیا سر انگشتان تونیز
 در بر شدن از بیشه زار تا خالی بلند خدایان،
 در سایه عروسانه بیره های آفتاب و آداب،
 آمیخته با تندر دهل ها و نیزه ها،
 آیا سر انگشتان تونیز، آن تونیز—
 همان سر انگشتان که سرخ گل مُجرّد
 و خط سرما، و پستان خونچکان دانه‌یی نورس
 تا تار و بود بافه‌یی زلالش برده اند
 تا غارهای دشوار—
 آیا تونیز، آمریکای مدفون، تونیز پناه دادی
 چون عقابی، در اندرون تلخ و فروتن خویش، گرسنگی را؟

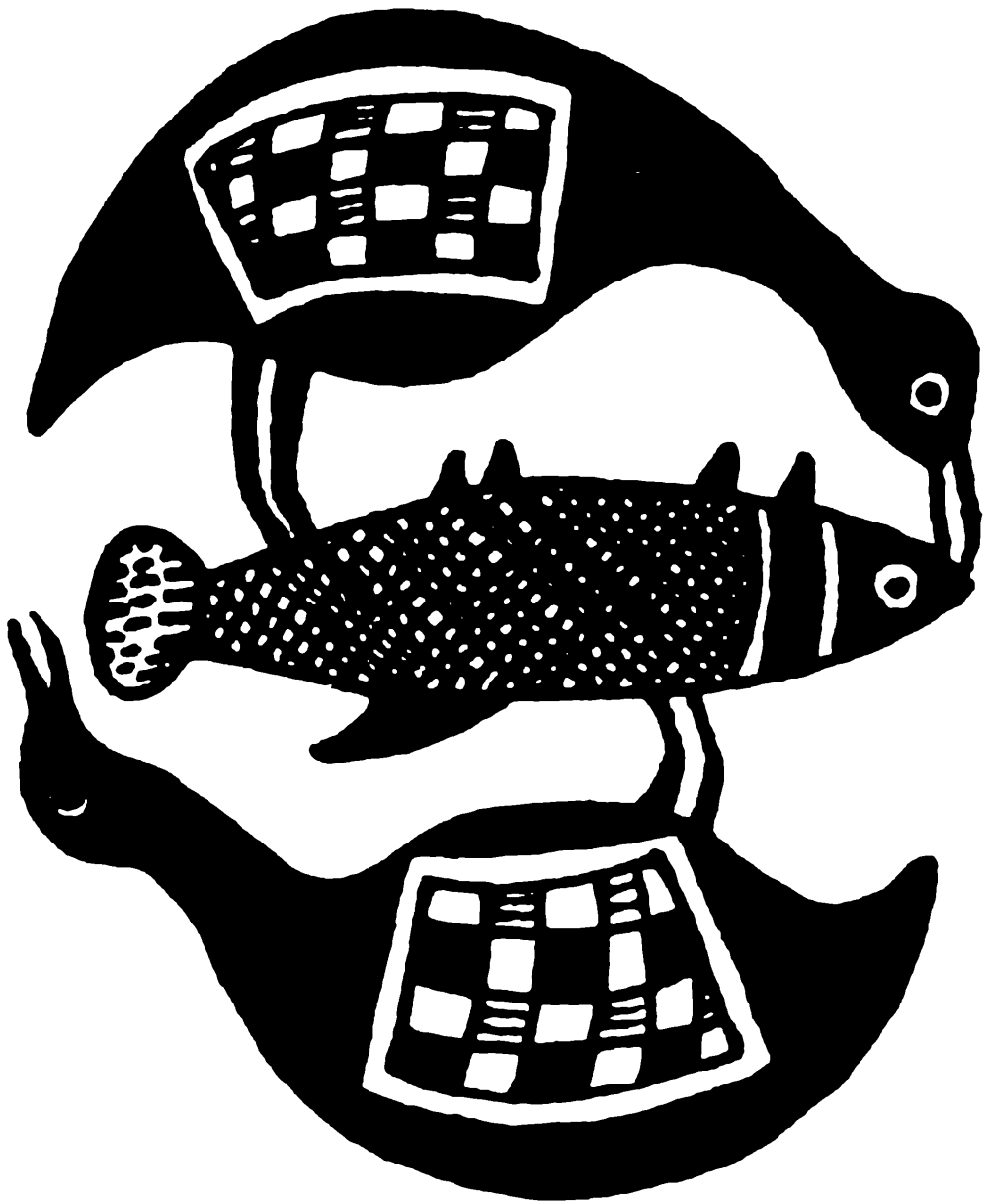




از میان شکوهی گنج
تا دل شبی از سنگ، بگذار دستم را غوطه ور سازم
بگذار تا تپش گیرد، در درون من
چونان پرندehی، اسیر هزار سال
قلب کهنه از یاد رفتگان!
بگذار اکنون تا فراموش کنم این شادی را که پهناورتر از دریاست
چرا که انسان از تمامی دریا و جزیره هایش پهناورتر است
در او فرو باید رفت، چون در درون چاهی

و از ژرفایش بر باید آمد
 با افشانه‌یی از آب رازآلود و حقیقت مغروق.
 بگذار از یاد برم، ای پهن سنگ، این ابعاد فراخ را،
 این گستره عروج را، این صخره‌های کندووار را
 بگذار اکنون دستم از هنگامه شاقول‌ها و خط‌کش‌ها
 بروی خون‌های لخته و خرقه‌ها فروخزد.

هنگام که کرکس پرخروش، چونان نعلی از دو بال سرخ
 در پرواز، بر شقیقه‌هایم می‌کوبد
 و توفان پره‌های خونریزش
 غبار از پای بست می‌روبد
 من جانوری تیزپرواز نمی‌بینم،
 من داس کور چنگالش را نمی‌بینم،
 انسان دیرین را می‌بینم من،
 رعیت را، خسبنده در کشتزار را،
 تنی را می‌بینم من، هزارتن را
 مردی را، هزار زن را،
 در زیر توفانی تیره، ظلمت‌زده باران و شب
 بر سنگبار سنگین تندیس:
 «خوان» سنگتراش، فرزند «ویرا کوچا»!
 «خوان» سرد استخوان، فرزند «سبز اختر»!
 «خوان» برهنه‌با، نواده فیروزه!
 با من برخیز، برادر، وزاده شو!



۱۲

با من برخیز، برادر، وزاده شو!
دستی به سوی من آر، از ژرفای
دلهره فراخت.
تو از ژرفای خرسنگ‌ها باز نخواهی گشت.
تو از زمان زیرزمین باز نخواهی گشت.
صدای سنگوارت باز نخواهد گشت.
چشمان سوراخ شده‌ات باز نخواهد گشت.
مرا بنگر از ژرفای زمین!

کشتگر، بافنده، شبان خاموش
 رام کننده لامای نگهبان
 سازنده داربست های جور
 میراب اشکهای «آند»
 گوهری انگشتان تراشیده
 برزگر لرزان در بدر
 کوزه گر ریخته در گیل خویش،
 تیمارهای مدفون کهن را
 به جام این زندگی دوباره آورید
 خون و خطوط چهره خود را به من بنمائید.
 به من بگوئید: در اینجا من رنج کشیدم
 چرا که گوهرم خوش ندرخشید
 یا زمین به هنگام سنگ و دانه نرو یاند،
 تخته سنگی را که بر آن فرو افتادید به من نشان دهید
 و تیری را که بر آن مصلوب شدید
 چخماق های کهنه را برایم برافروزید
 و فانوس های کهن را
 تازیانه را که در درازای قرن ها بر زخم هاتان نشست به من نشان دهید
 و تبرزین ها را، با درخشش خون.

آمده ام تا از دهان های مرده تان سخن بگویم،

از سراسر زمین گرد آورید
 تمامی لب های خاموش ریخته بر خاک را
 و از زرفا با من سخن بگوئید

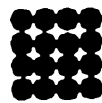
در درازنای این شب بلند
بدانسان که گوئی من در کنار تان لنگر گرفته ام.
همه چیز را به من بگوئید، زنجیر به زنجیر
حلقه به حلقه، و گام به گام
دشنه هایی را که بر پهلو می بستید تیز کنید
و بر سینه و بر دست من نهید
چونان رودی از بیکان های زرد آذرخش،
چونان رودی از بلنگان مدفون،
و بگذارید بگریم، ساعت ها، روزها، سال ها
دوران های کور، قرن های نجومی.
سکوتتان را به من دهید، آبتان را، امیدتان را.
ستیزتان را به من دهید، پولادتان را، آتش فشانتان را.
تن هاتان را بر تنم بگذارید، چون آهن ربا.
رگ ها و دهانم را از آن خود کنید.
رگ ها و دهانم را از آن خود کنید.
خون و سخن مرا بر زبان آورید.

سرفہ عمرفض

پابلونزودا

ترجمہ: فرامرزیلمانی
احمد کریمی حکاک

دلوند





نشر زمان نو

نشانی: اصفهان - میدان انقلاب - بازار سپاهان